گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید ابوالفضل هراتی از شهدای عملیات والفجر ۸

از حضور در جبهه لبنان تا جاودانگی در ام‌الرصاص

■ مبینا شانلو

«عمه زهرا» که پا به حیاط خانه گذاشت همه چیز برای همسر ابوالفضل مشخص شد. عمه زهرا شهادت بچه‌ها را به خانواده‌هایشان اطلاع می‌داد و پیام‌آور شهادت بچه‌های محله بود. پیرزنی که خودش هم مادر شهید بود و پسرش در عملیات خیبر به شهادت رسیده بود. اینگونه زهرا حقیری که آن روزها در انتظار تولد فرزندش بود، متوجه شهادت همسرش ابوالفضل هراتی شد. ابوالفضل در آغازین روزهای آشنایی‌شان تکلیف را مشخص کرده و به زهرا گفته بود: «ازدواج کردن با من یعنی آمادگی داشتن برای رسالتی زینبی، برای شهادت، برای جانبازی و اسارت.» این دو تنها ۹ ماه با هم زندگی کرده بودند. گفت‌وگوی ما با زهرا حقیری همسر شهید ابوالفضل هراتی را به مناسبت شروع عملیات والفجر ۸ و آسمانی شدن شهید هراتی پیش‌رو دارید.

■ **استقبال از امام**

ابوالفضل متولد ۲۹مرداد ۱۳۴۱ بود. سال ۱۳۵۷ شانزده سال بیشتر نداشت که وارد جریان انقلاب شد. بعدها از فعالیت‌های دوران انقلابش برایم تعریف می‌کرد و می‌گفت شب‌ها اعلامیه پخش می‌کردیم و روزها با مردم در تظاهرات‌ها همراه می‌شدیم. شهید به حضرت امام(ره) علاقه خاصی داشت. آرزو داشت به دیدن ایشان برود. نمی‌دانم موفق شد یا نه! یادم است عکس امام همیشه در جیبش بود. زمانی که حضرت امام از پاریس به ایران آمدند، ایشان به بهانه کار شخصی و درست کردن کارهای هنرستان به تهران و استقبال حضرت امام رفت.

■ **اعزام به سوریه**

ابوالفضل در اوقات فراغت کارگری می‌کرد و مخارج خانواده را به دست می‌آورد. پس از پیروزی انقلاب و اتمام تحصیلات دوره متوسطه در رشته مکانیک، وارد کمیته انقلاب اسلامی شد و حدود یک سال آنجا فعالیت کرد. بعد از آن به دلیل تحرکات ضد انقلاب در غرب کشور دی ۱۳۵۹ وارد سپاه شد.

سال ۱۳۶۰ فرماندهی گروهان اعزامی از دامغان به غرب کشور را بر عهده گرفت و سال ۶۲ آنقدر شایستگی از خود نشان داد که برای آموزش جوانان شیعه او را به سوریه و لبنان اعزام کردند. به گفته همرزمانش ابوالفضل در صحنه‌های نبرد درایت داشت و کاردان بود و شناخت عمیقی نسبت به مسائل داشت. در مدتی که در لبنان بود، به زبان عربی تسلط پیدا کرده بود. بعدها چند باری وقتی در محاصره نیروهای عراقی بودند، با دانستن زبان عربی خود و دوستانش را نجات داده بود.

همسرم عاشق جبهه بود. علاقه زیادی به بسیجی‌ها داشت، گویی که آنها جزو خانواده‌اش بودند. وقتی به لبنان رفته بود، در یکی از عملیات‌های جبهه حضور نداشت و از این بابت ناراحت بود. دلش نمی‌خواست از این قافله عقب بماند. با اینکه در لبنان برای کارهای نظامی به او احتیاج داشتند، به ایران برگشت و خودش را به جبهه رساند. وقتی هم که از جبهه برمی‌گشت به خانه همسایه‌مان می‌رفت. آن زمان همسایه ما برای جبهه نان می‌پخت. اگر یک بار به دیدنش نمی‌رفت، گویی چیزی را گم کرده باشد. با شوخی خستگی را از تن همسایه‌ها بیرون می‌کرد و نشاط و انرژی تازه‌ای به آنها می‌بخشید.

■ **شهید ابوالفضل مهرابی**

ابوالفضل به دنبال این بود که ازدواجش هیچ تأثیری روی رفتن یا نرفتنش به جبهه نداشته باشد. همیشه دوست داشت با خانواده‌ای وصلت کند که مانع رفتن ایشان به جبهه نشوند.

شهید مهرابی دوست مشترک برادرم حسن و همسرم ابوالفضل بود. در حقیقت شهید مهرابی مرا به ابوالفضل توصیه کرده و گفته بود خواهر حسن در شأن شماست. ابوالفضل هم پیگیر شده و متوجه شده بود من در دبیرستان «پروین» درس می‌خوانم همان مدرسه‌ای که خواهرش هم در آن درس می‌خواند. همین بهانه آشنایی من با خواهر ایشان شد و با آشنایی بیشتر به هم معرفی شدیم. در نهایت اردیبهشت ۶۴ ازدواج کردیم و ابوالفضل در همان سال به سفر حج مشرف شد. صحبت‌های شیرین ابوالفضل در شبی که قرار بود پاسخ نهایی را بدهیم، هیچ وقت یادم نمی‌رود. او در همان جلسه اول برایم از جبهه و جنگ روایت‌ها کرد و گفت «هر که درد دین دارد و سوز انسانیت و دل به هوای انقلاب اسلامی ایران سپرده و قلبش برای آن می‌تپد، به جبهه ارادت دارد!» گفت ازدواج کردن با او یعنی آمادگی داشتن برای رسالتی زینبی، برای شهادت، برای جانبازی و برای اسارت. ملاک من برای ازدواج با او بیشتر از هر چیز تقوا بود. برادرم حسن با شهید ارتباط صمیمانه و تنگاتنگی داشت و خیلی هم موافق این ازدواج بود. برایم همیشه از خصوصیات ابوالفضل تعریف می‌کرد و این موضوع به من آرامش و اطمینان قلبی می‌داد.

■ **نماز جماعت**

احترامی که همسرم به پدر و مادرش می‌گذاشت خیلی عجیب بود. در مقابل پدرش حتی یک بار هم سرش را بلند نمی‌کرد و روی حرف او حرفی نمی‌زد. بعد از فوت پدرش، احترامی که به مادرش می‌گذاشت واقعاً خاص بود. اگر هر کاری داشت سعی می‌کرد به بهترین وجه برایش انجام دهد. به همه خواهرها چه کوچک‌تر و چه بزرگ‌تر احترام می‌گذاشت. حاجی ابوالفضل صبور بود و توکلش بر خدا. در یک سال هم به مکه رفت و هم ازدواج کرد و این جز با عنایت حضرت حق میسر نبود. همیشه می‌گفت خدا خودش کارها را برایم جور می‌کند. ابوالفضل عاشقانه برای نماز می‌ایستاد. ما فقط یک اتاق داشتیم. نیمه‌های شب از صدای زمزمه حاجی بیدار می‌شدم می‌دیدم در محراب نماز روی دو زانو نشسته و دعا می‌کند. حاجی صورت نورانی و جذابی داشت که دلم می‌خواست همیشه نگاهش کنم. وقتی در آن حالت او را می‌دیدم همه وجودم چشم می‌شد و او را نگاه می‌کردم. هنوز هم تمام حرکات و نماز خواندنش مثل یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می‌کند. همیشه با وضو بود. یک عبا داشت که هنگام نماز روی دوشش می‌انداخت و من آن عبا را خیلی دوست داشتم. وقتی دامغان بود همیشه برای خواندن نماز جماعت با هم به مسجد می‌رفتیم. آن موقع حاجی موتور داشت. در راه اگر پیرمرد یا فامیلی را می‌دید او را به منزلشان می‌رساند بعد دنبال من می‌آمد. یک بار که با هم از مسجد برمی‌گشتیم در راه پیرمردی را دید که پدر شهید هم بود. حاج ابوالفضل به من گفت شما پیاده شو من ایشان را برسانم. همین‌جا بایست برمی‌گردم. آن پیرمرد را رساند منزلش و برگشت. با این که سال‌ها از آن شب گذشته هنوز هم وقتی به آن قسمت از کوچه می‌رسم یاد و خاطره آن شب برایم زنده می‌شود. حاج ابوالفضل آن‌قدر به نماز جماعت و نماز اول‌وقت علاقه داشت که حتی اگر در منزل مهمان داشتیم او از مهمان‌ها اجازه می‌گرفت و به مسجد می‌رفت.

■ **۹ ماه زندگی مشترک**

زندگی با او مثل یک خواب شیرین و زیبا بود که با نبودنش بیدار شدم. افسوس که عمر این ازدواج خیلی کوتاه بود؛ فقط ۹ ماه. حاجی سه بار به جبهه رفت. هر ۴۵ روز یک بار به مرخصی می‌آمد. هفت، هشت روز پیش ما می‌ماند و باز راهی جبهه می‌شد. در این ۹ ماه، یک ماه‌ونیم در مکه بود. ۱۵ روز در مشهد برای آموزش شنا و بقیه روزهای باقیمانده را کنار ما بود. آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود راهی بارگاه ملکوتی حضرت رضا(ع) شدیم و سه، چهار روزی را در مشهد گذراندیم.

> حاجی صورت نورانی و جذابی داشت که دلم می‌خواست همیشه نگاهش کنم. وقتی در آن حالت او را می‌دیدم همه وجودم چشم می‌شد و او را نگاه می‌کردم. هنوز هم تمام حرکات و نماز خواندنش مثل یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می‌کند. همیشه با وضو بود

قبل از رفتن هم حرف‌هایش را به برادرش مهدی زده بود. ایشان برایمان روایت کرد که دی ۱۳۶۴، در منزل پدری‌مان زیر کرسی نشسته بودیم. ابوالفضل آخرین حرف‌ها و سفارش‌هایش را به من گفت: «داداش! بعد از من تو مرد این خانه هستی. حرف تو حرف من است! هوای مادر را داشته باش، هوای بقیه را هم همین‌طور!» خبر شهادت ابوالفضل برای برادرش مهدی هم سخت بود. مهدی می‌گفت وقتی ابوالفضل شهید شد من بی‌اطلاع بودم. یک شب قبل از عملیات والفجر ۹ عقب آمدیم. یکی از برادرها به من گفت نمی‌خواهی بروی خانه؟ گفتم نه! مگر چه خبر است؟ گفت نمی‌دانم ولی مثل این که مادرت مریض احوال است. تا این را شنیدم، همان موقع ته دلم خالی شد. احساسم به من می‌گفت غیر از مریضی مادر باید خبر دیگری باشد و هیچ چیز جز خبر شهادت حاجی نمی‌تواند باشد، ولی از آنجا که دلم نمی‌خواست باور کنم به روی خودم نیاوردم. آمدم تهران و از آنجا به دامغان رفتم. متوجه شدم برادرم شهید شده است. من از او عاقبت‌بخیری و شفاعت را طلب می‌کنم.

> ابوالفضل در عملیات والفجر ۸ معاونت گردان پیاده موسی بن جعفر(ع) را به عهده داشت. داماد خانواده‌شان هم همرزم ایشان بود. گردان پیاده موسی بن جعفر(ع) با اینکه می‌دانستند شاید برگشتی برایشان نباشد و خیلی از آنها به شهادت برسند پیشروی می‌کنند

■ **گردان پیاده موسی بن جعفر(ع)**

ابوالفضل در عملیات والفجر ۸ معاونت گردان پیاده موسی بن جعفر(ع) را به عهده داشت. داماد خانواده‌شان هم همرزم ایشان بود. گردان پیاده موسی بن جعفر(ع) با اینکه می‌دانستند شاید برگشتی برایشان نباشد و خیلی از آنها به شهادت برسند پیشروی می‌کنند تا مسیر عبور دیگر بچه‌ها را مهیا کنند. ساعت ۴ صبح تیر به پشت سر ابوالفضل اصابت می‌کند و به آغوش دامادشان می‌افتد. ابوالفضل از ایشان می‌خواهد که وقت شهادت کلاه خود را روی صورتش بگذارد تا نیروها روحیه‌شان را با دیدن چهره فرمانده شهیدشان از دست ندهند. معاون گردان پیاده موسی بن جعفر(ع) بود و سرانجام در عملیات والفجر ۸ کنار اروند خروشان (جزیره ام‌الرصاص)، مزد جانبازی‌هایش را گرفت و در ۲۱ بهمن ۶۴ به آرزویش که شهادت در راه خدا بود رسید.

■ **عمه زهرا!**

حدود هفت، هشت روزی از عملیات والفجر ۸ گذشت و خبری از ابوالفضل نشد. نگران بودیم. معمولاً بعد از عملیات‌ها ما را از احوال خودش مطلع می‌کرد. همین بی‌خبری به دلم انداخت که احتمالاً اتفاقی برایش افتاده است. تا اینکه عمه زهرا به خانه‌مان آمد. با دیدن عمه زهرا متوجه شدم که ابوالفضل به شهادت رسیده است. عمه زهرا پیام‌رسان شهادت بود و خبر شهادت بچه‌های محل را به خانواده‌ها می‌داد. خودش هم مادر شهید بود. من و ابوالفضل ۹ ماه با هم زندگی کردیم و ماحصل زندگی‌مان هم یک فرزند به نام فاطمه است. من زمان شهادت ابوالفضل باردار بودم. ابوالفضل توصیه‌های زیادی درباره تربیت فرزندش داشت و من امیدوارم توانسته باشم آنطور که باید او را تربیت کنم که باعث افتخار پدر شهیدش شود.

■ **وصیتنامه شهید**

ایشان برای خانواده چند خطی را مرقوم کرده‌اند. ابوالفضل خطاب به مادرشان اینگونه نوشته‌اند: «... ببین ننه‌جان! مرگ دست خداست. هر که را بخواهد می‌برد و هر که نخواهد نمی‌برد. ما می‌توانستیم به جبهه نیاییم و در پشت جبهه در سن کهنسالی بمیریم، اما خدا خواست و به جبهه آمدیم و راه شهادت را برای ما باز گذاشت. خداوند خواست که بیاییم و در راه خودش به شهادت برسیم. و اما مادر من! تو باید خدا را شکر کنی. حالا که تو راضی به رضای خدا هستی پس باید صبر کنی. مشکلات را تحمل کنی و به حرف‌های دیگران که فقط برای ناامید کردن توست گوش ندهی. ناراحت نباش. از خدا بخواه من را بیامرزد. هر وقت رفتی سر خاک بابا، جای من هم برایش فاتحه بخوان. از بابا هم بخواه تا مرا ببخشد. تو هم مرا ببخش و از من راضی باش. لباس‌های سپاه را به سپاه تحویل دهید. لباس‌های کار و دیگر وسایل را هرطور که خواستید. مبلغ ۵هزار تومان به مسئول گروهان شهید مهرابی بدهید.»

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید روزهای انقلاب محمدعلی ایجی

اسم امام را می‌شنید اشک در چشمانش حلقه می‌زد

■ صغری خیل فرهنگ

شهید محمدعلی ایجی پهلوان روزهای انقلاب در ۱۷شهریور ۱۳۵۷ در حال کمک به مردم مجروح از پشت سر مورد اصابت گلوله سربازان رژیم پهلوی قرار گرفت و به شهادت رسید. محمدعلی در آخرین لحظات زندگی‌اش به همسرش گفته بود «به دلم افتاده در این راه کشته می‌شوم. ان‌شاءالله امام می‌آید و شاه سرنگون می‌شود! مبادا امام را تنها بگذارید.» در ادامه گفت‌وگوی ما را با محمدتقی ایجی برادر شهید می‌خوانید.

محمدعلی فرزند چندم خانواده بود و در چه محیطی رشد پیدا کرد که در نهایت به این عاقبت بخیری رسید؟

محمدعلی اول اسفند ۱۳۲۹، در محله سرآسیاب دولاب تهران، در یک خانواده مذهبی به دنیا آمد. فرزند چهارم خانواده بود. دو برادر و سه خواهر بودیم. پدرم را در محل «شیخ رجب» صدا می‌کردند؛ به دلیل اینکه متدین و در کارهای خیر پیشقدم بود. محمدعلی از همان بچگی کنارش می‌ایستاد و نماز خواندنش را تقلید می‌کرد. همه خوشمان می‌آمد و تشویقش می‌کردیم. بزرگ‌تر که شد، همراه پدر مسجد می‌رفت و با او برمی‌گشت. او از هفت سالگی به کار مشغول شد و فقط توانست در حد خواندن و نوشتن درس بخواند. از نوجوانی به ورزش روی آورد و وارد کار ریخته‌گری شد. محمدعلی کم‌کم علاقه‌مند شد ورزش باستانی برود. حال و هوای گود زورخانه به مرور از او شخصیت عیاری ساخت که همیشه دلش می‌خواست به افتاده‌ها و نیازمندان کمک کند؛ فرقی نداشت که غریبه باشد یا خودی، اگر از دستش برمی‌آمد کمکش می‌کرد.

برادرتان متأهل بود؟

سال ۵۶ با دخترعموی‌مان ازدواج کرد و صاحب یک دختر شد.

از فعالیت‌های انقلابی ایشان برایمان بگویید.

در راهپیمایی‌ها و مبارزه علیه نظام ستمشاهی فعالانه شرکت داشت و آرزویش سرنگونی رژیم طاغوت بود. یکی دو سال به پیروزی انقلاب مانده بود. محرم‌ها می‌رفت هیئت و همکاری می‌کرد. در هیئت زیاد صحبت امام می‌شد و بعضی از آنها پیام‌های امام را به مردم منتقل می‌کردند البته مخفیانه. یک روز پیش از حرکت هیئت، آقای روحانی بالای منبر داشت سخنرانی می‌کرد که مأموران ساواک ریختند و خواستند او را ببرند. محمد و تعدادی از هیئتی‌ها رفتند که جلوی آنها را بگیرند. وقتی مأمورها دیدند محمدعلی بیشتر از همه داد و بیداد می‌کند و حرص می‌خورد، با عصبانیت یقه‌اش را گرفتند و گوشه‌ای پرتش کردند. او دوباره بلند شد و خواست کاری کند. باز هم مأموران چند کشیده به او زدند و آن آقای روحانی را بردند. چندبار هم عکس امام را به منزل آورد و راجع به ایشان با ما صحبت کرد. شده بود عاشق امام. وقتی حرفش را می‌زد، اشک می‌ریخت و می‌گفت: «اگه توی جمعی دیدین ممکنه کسی به امام اهانت کنه، در مورد او حرف نزنین. ما باید امام رو بشناسیم و راهش رو بریم، اگرچه آخرش مرگ باشه.»

شهادت‌شان چطور رقم خورد؟

روز ۱۷شهریور ۵۷ میدان ژاله تهران میدان خون شده بود. تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها آن‌قدر زیاد بود که کسی نمی‌توانست آنها را از میان جمعیت بیرون ببرد.

دوستان محمدعلی از لحظه شهادتش اینگونه برایمان روایت کردند که محمدعلی در آن شلوغی داشت به زخمی‌ها کمک می‌کرد تا شاید بتواند آنها را نجات بدهد. سربازها از بالای کامیون می‌خواستند به محمدعلی تیراندازی کنند، محمدعلی در یک فرصت مناسب پرید بالای یکی از کامیون‌های پر از سرباز و چندتا از آنها را با زور بازویی که خدا به او داده بود، میان جمعیت انداخت. تا جایی که توان داشت با آنها زد و خورد کرد و در یک فرصت پرید پایین و پا به فرار گذاشت. آنها کلت به دست دنبالش می‌دویدند. در جایی که مناسب دیدند از پشت سر او را هدف گرفتند. محمدعلی روی زمین افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد. ما که از دور و نزدیک هوایش را داشتیم، بعد از رفتن ارتشی‌ها خودمان را به محمدعلی رساندیم و او را بردیم داخل پلاستیک‌فروشی ته پاساژ پنهان کردیم تا وقتی آب از آسیاب افتاد جابه‌جایش کنیم. بعد پیکر محمدعلی را به بهشت زهرا(س) بردیم.

سخن پایانی؟

همان روز صبح زود وقتی محمدعلی داشت می‌رفت، به خانمش گفته بود: «من می‌روم میدان ژاله، قرار است سخنرانی باشد، اگر راهپیمایی بود می‌آیم دنبالتان». خانمش تا دم در بدرقه‌اش کرد و از خدا خواست که اتفاقی برایش نیفتد اما حرف‌های دیشب محمد در گوشش می‌پیچید که «به دلم افتاده در این راه کشته می‌شوم. ان‌شاءالله امام می‌آید و شاه سرنگون می‌شود! مبادا امام را تنها بگذارید!» محمدعلی همان روز شهید شد. همسرش می‌گفت هر وقت با هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، محمد از خدا و امام صحبت می‌کرد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۴۲۱

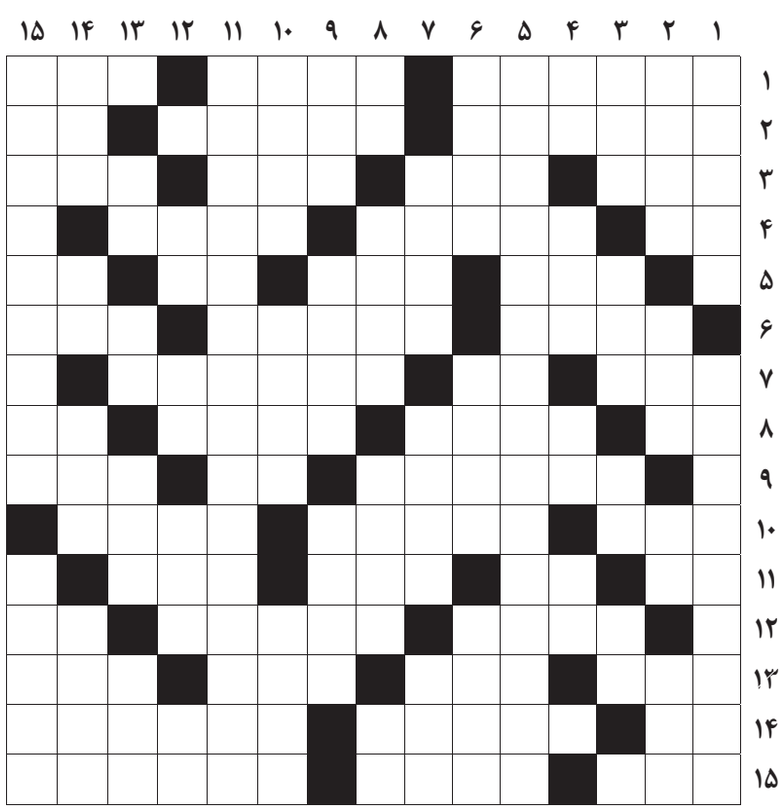

از راست به چپ

■ ۱ـ سکه کم بها- قانون مغولی- کوچک‌ترین واحد پول دوران قاجار ■ ۲- تنها موجود زنده دریاچه ارومیه- پرنده صلح- اندوه ■ ۳- مکر و حیله- درختی همیشه سبز- انعکاس صدا- کیسه وسایل خیاطی ■ ۴ـ حرف انتخاب- گیاه گون- آخرین غزوه پیامبر ■ ۵- ضمیر محترمانه- ماتم- تاکسی پرظرفیت- نور اندک ■ ۶- فرمان کشتی- بخش زیرین در- سخن سر به مهر ■ ۷ـ دستگاه ضدعفونی کننده وسایل پزشکی- رها- داعیه ■ ۸ـ قورباغه- شراره آتش- وسیله نظافت لوله اسلحه- ویتامین جدولی ■ ۹- نام قدیم ایذه- آوای رزمی کار- پرجمعیت‌ترین کشور مسلمان ■ ۱۰ـ دوش و کتف- ریختن پول به حساب بانکی- نام قدیم ژاپن ■ ۱۱ـ قدم یک پا- گرفتنی سربزنگاه- فضا- سرند ۱۲- سومین فرمانروای خوارزمشاهی- آهنگر- سم شتر مرغ ■ ۱۳ـ مدارا کردن- مسافرت دسته‌جمعی- شش- آسمان ■ ۱۴ -پهلوان- تیم فوتبالی معتبر در فرانسه- مقدمه پرش ■ ۱۵ـ میان‌سال- رشتهٔ پهن شبیه تسمه- آبی کم‌رنگ

از بالا به پایین

■ ۱ـ شهر مقر یونسکو- مردمی ■ ۲ـ نژاد ما- خار و تیزی کاه- حرف پیروزی- کالای باز ■ ۳ـ نوعی رواندار- تشکر شیرین- گرد بتونه- سفید آذری ■ ۴- مخفف هستم- بیهوشی- یک و یک- همراه پت ■ ۵- استانی در ایران ■ ۶ـ دستی که باید به سمت نیازمندان دراز شود- پایتخت پرو- قهرمان شورشی سیاهپوش و اسب سوار ■ ۷- پل راه‌آهن شمال- سوغات کرمان- صدای کافی ■ ۸ـ عدد اول- حصار و قلعه- ابریشم مصنوعی- مساوی ■ ۹ـ خودداری کردن- کتاب رکوردها- از القاب امام موسی کاظم(ع) ■ ۱۰ـ رابط الکتریکی- رب‌النوع آتش هندیان- اپرای وردی ■ ۱۱ـ فیلمی از الیا کازان ■ ۱۲ـ درخت زبان گنجشک- چله کمان- شیمی کربن- فرار حیوان ■ ۱۳- حمله نظامی- راه شاعرانه- ریم- بخشش ■ ۱۴ـ طویله- نیم ساعت!- مرزبان- شهری در استان مرکزی ■ ۱۵- کنایه از همه جا و همه کس است- هر گونه اختلال در تکلم

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵						۶	۱	
۹								
۲			۳	۴	۵			
		۸			۳			۵
		۷						۳
			۶				۷	۱
	۶			۵	۲			
	۵				۷		۴	
							۳	

۶	۴	۷	۱	۵	۷	۴	۴	۸
۵	۴	۴	۸	۴	۶	۱	۷	۷
۸	۷	۱	۴	۷	۴	۶	۵	۴
۱	۸	۷	۶	۴	۵	۷	۴	۴
۴	۵	۶	۴	۷	۷	۸	۴	۱
۷	۶	۸	۷	۴	۴	۵	۱	۴
۴	۷	۴	۵	۸	۱	۴	۷	۶
۴	۱	۵	۷	۶	۴	۴	۸	۷

جدول کلمات متقاطع
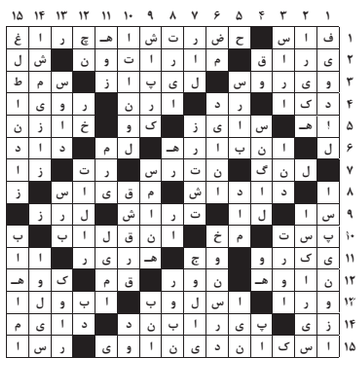
پاسخ جدول شماره ۶۴۲۰